بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان حضرت غوث اعظم
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بجہت آسانی عذاب گور بعد از نماز جمعہ ۵ بار بخوانند

بے حجابانہ درآ از در کاشانۂ ما — کہ کسے نیست بجز درد تو در خانۂ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانۂ ما — بینی از خون جگر آب شدہ خانۂ ما

فتنہ انگیز مشو کاکل مشکین مکشائے — تاب زنجیر ندارد دل دیوانۂ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب — میشود نور تجلائے خدا دانۂ ما

باچہ در لحد تنگ بگوئیم کہ دوست — آشنائیم توئی غیر تو بیگانۂ ما

گر نکیر آید و پرسد کہ بگو رب تو کیست — گوئیم آنکس کہ ربود این دل دیوانۂ ما

مست کن نعرہ بگو کہ بما عربدہ کرد — تا بہ محشر شنود نعرۂ مستانۂ ما

یوسف که برادر را بنامه دزدی داد — در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست

پیوسته دگر باشد و بر رسته دگر باید دوست — بر رسته کسی باشد کو دوست بپیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید — هم صحبت عشقش شد و از جمله غم وارست

[illegible]

سر تا بقدم محوی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او را یک روزنه بند دوست

[illegible]

عمل من همه عمر ار چه خطا افتادست — چه غمست چون سر و کارم بخدا افتادست

بچنین دست تهی وصل خدا می‌طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتادست

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جدا افتادست

نظرم جز بکمال کرم حق نبود — همه کارم همه عمر ار چه خطا افتادست

تو بمن لطف و کرم کرده که تنها دوست — کرمت بخشش همه کس همه جا افتادست

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که در عین بلا افتادست

به من از خوف بگو تو و مکن نومیدم — که از و بخشش گنهکار جدا افتادست

بتو در کنج سحر گفت خدا از سر لطف — که بگو روی به تو خاک چرا افتادست

بزمین دل هر کس نشاید تخمی — بزمین دل ما تخم وفا افتادست

بخدا از نظر محوی تو پیوسته دولت — طالب فقر و محبت بخدا افتادست

گفته اند گر دوست و مردی نیست مرد خدا — در ره دین گرد گرد هر که او مرد رهست

در درون گر نباشد راست از برون نقش و نگار — لاف این گرسنه میدان که سر پا کجاست

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — ور خری باشد در آن خرگاه نبود جز که نیست

مومن صادق چو از سر پیچی آید بیرون — وان منافق پیشه مانند پیازه ته بته ست

[illegible]

مخفی هر کس در جهان کرد است کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا آمین باالله است

[illegible]

آه درد آلود مردم جان بیمار را بسوخت — سینه مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من زد آتشی — آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمه — آتشی در جانش افتاد و سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گر بسی سوزی مگوئی عشق تیز — آتش عشق تو سر تا پا زلیخا را بسوخت

نو بهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم — آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

[illegible]

مخفی تا دانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

[illegible]

با نوای مخفی اصلاح ست گر جنگ نیست — زانکه تغییر از غم ما اندر دل بی تنگ نیست

روی زرد خود بیا کن زانکه بر درگاه ما — هیچ رو می به زردی زعفرانی رنگ نیست

در دل شبها رسن در گردن افکن توبه کن — بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الحمد گو — یاد ما کن چون ترا هنگام شراب و بنگ نیست

باید بهار اینکوئی بدل خواهیم ساخت — کار ما با بندگان به جز این آهنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل هست — جای چه بهر پای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر بر یار و ما بر عاصیان — ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پیشه لنگی که بار او گران افتاده است — میرود افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زدند
حجتی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل را در کوی عشقت تا به زانو در گل است — همتی دارید یاران کانکه کاری مشکل است

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست — گو به پیشه سوی سرگردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب — بار سنگینی که از درد تو یارا بر دل است

ای دل آواره آخر چند می گویی بگو — اندران کوی بپای جستجو زاران در گل است

همدم آهسته محرم غم در ایام شباب — وقت عیش و نوجوانی [illegible] حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون بگیرم زار زار — محرم راز غریبان لابد [illegible] سائل است

حجتی با این زندگانی گر گمان داری که تو — راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کیی تو با گفتم مسکین غلامت — گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی — گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که جان فشانی — گفتا کجا فتادی گفتم میان دام است

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد [illegible] — گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می‌پرستی گفتم جمال رویت — گفتا چه داری بی من گفتم بسی بلاست

گفتا چگونه‌ای بی من گفتم که بیم [illegible] — گفتا چه چیز داری گفتم همه خرابست

گفتا چه [illegible] گفتم ز بیم هجرت — گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخوری که عاقبت جای تو صدر جنت است — روی دل تو تا بسوی [illegible] حضرت است

غم مخوری که مرغ جان چون بنشست [illegible] — منزل آشیان او مقصد صدق است

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود — خاک تن تو تا بحشر غرقهٔ آب رحمت است

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید — این جمال لطف اوست نه ز کمال [illegible] است

غم مخوری که روز و شب قصد لطف حق — در تو نظر همی کند این همه از محبت است

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست — در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

همه عمرم به گفت ایم به ماند ایم بد کرده ام | با وجود این خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب | این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

بیت تتبع سر پا / کرد بدن پیدا شود

محی می گوید که خون من حبیب من بریخت | بعد از این کشتن از وی لطفها دارم امید

هر روز هفت / بار بخواند

ز سر تا پای من گر همه اندوه و غم باشد | هنوز از هیچنین دردی که دارم از تو کم باشد

چگونه سر نساید بر فلک از غایت عزت | به هر جا پا نهی سرها ترا زیر قدم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم ای دل که در دور | وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش است از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن | ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ کوی یار نوشیدن | مرا خوشتر بود زان باده کاندر جام جم باشد

بجهت مهربان / شدن صاحب

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محی | که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

پادشاه پنج / مرتبه بخواند

تعالی الله چه حسنست اینکه چون برقع بر اندازد | اگر باشد دل از آهن که هیچون موم بگدازد

همه خوبان به حسن خویش مینازند و ماه من | چنان باشد که حسن او بر ایشان خوب مینازد

نبود رسم پریرویان که با دیوانگان تازند | شدم دیوانه آن سنگدل با من نمی بازد

مکن ای مدعی تعلیم اگر نالم حسد از یار | که من در هجر می سازم ولیکن دل نمی سازد

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد — غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی تابان یار مبادا هیچکس — ور کسی عاشق شود یارا این تابان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم — آنکه از خارش اگر چاکش بدامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار — مرغ جانم را جز آن دیوار و مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست — بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من — خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت — افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

بجهت حصول آسایش اند

[illegible] هر روز بخوانند

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد — برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم — میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خاری سوزم که آن — همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشه فرهاد و کوه بی ستون — خار خار سینه افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی — بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش ده که عید روزگار — باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم — زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد ‌ ‌ نگوید این دلی آخر از او بیزار خواهد شد

[illegible]

بدین خورشید روزی گر بماند از جفائی او ‌ ‌ تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب گر شد بخت من گوئید یارانم ‌ ‌ که تو فریاد و افغان کنی او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی ‌ ‌ که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

سیه‌شان است و چندین ساعی اسرو ناز من ‌ ‌ که هوش از جان جان از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح هجر یار و درد خویش با مردم ‌ ‌ که بی تسکین من اگوئید با تو یار خواهد شد

بهجت خوشنودی دشمنان ‌ ‌ ز اندوه دل چاک جگر تا کی برو مخفی ‌ ‌ کراین عشقست و اینها سر زبان بسیار خواهد شد ‌ ‌ هر روز نه یار خواهد

مرا کشتی و گوئی خاک این بر باد باید کرد ‌ ‌ چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و بغیر از من که غمگینم ‌ ‌ نمیگوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی بر دهم گر جان ‌ ‌ نه آخر بنده پیرے بسر آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت ‌ ‌ حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عبرت اینکه در شبها بود هر کس بخواب خویش ‌ ‌ مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کاخر میشود ویران ‌ ‌ چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن خورشید بیهوده لاف از سخن چند انکه جامی هست ‌ ‌ تو شاگردی بنوز خدمت استاد باید کرد

وقت مستی بلبلان آمد — گوئیا گل ببوستان آمد

بلبل اینجا خموش و حاضر باش — بشنو این سر که درمیان آمد

مجلس عاشقان مست خداست — سرخوش اینجا نمی توان آمد

عاشق ورنگ و بوی است بلبل — پای گل جای تو ازان آمد

ما که سرمست جنت اعدایم — جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا — دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازاری و بازاری — جای بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل — کاینهمه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که نالهٔ تست — نالهٔ گز سر زبان آمد

نالهٔ ما شنو که بی درد وست — کو لبوز از میان جان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند — این قفس چون ترا مکان آمد

عشق تو با گل ست روزی چند — عشق ما عشق جاودان آمد

خانمان آب و گل نجو زاری — این روش راه نا کسان آمد

همی آثار قدرت حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصه رسالت از تو مشهور — منشور لطافت از تو مشهور

تو نیاز آور برای من که نیست | طاعت شایسته تو چیز نیاز

بهر حصول مغفرت	محبی گر کاری نکردی غم مخور هست ترا هم کار و هم کارساز	از بعد نماز پیشین هر روز پانزده بار بخواند

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز | زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز

خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم | ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز

چون سوخته امروز در درد فراق ما | در سوختنت فردا ننهیم رضا هرگز

من با تو ام ای عاشق تو نیز بما می باش | هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز

هر چند که رو از ما برتافتی و رفتی | سعد از تو نتابد خود رحمت ما هرگز

از درد فراق ما گشتی چه بیزاری | دیدار بتو شانم در روز لقا هرگز

گر سیل خود ما را بعدی گذرانی تو | در دوزخ پر آتش نآریم ترا هرگز

ای بنده گناهی تو خود دیدی و تو وای | بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز

ای جمع پشیمانان خاک نخواهم بست | من این در رحمت را بر روی شما هرگز

بهر حصول مقصد و اشتیاق	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان محبی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز	هرگاه با رشیال هر روز هفت بار بخواند

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس | آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

آن لذتی که باشد از اشتهار صادق / شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی / از بوی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس

مست خانمان پرس کس و مخرابه را / مست لب ما گر بخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب بلطف پرسم کاحوال تو چگونه ست / ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن / وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق تو چه دانی درد فراق ما را / رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم تو توی حسن جنبانم مرغ بیان برو / تو تو سر او را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم سنگ سینه گشت و جان داد / این مرغزار او را از مرغزار ما پرس

تو صاحب دل چه دانی نالیدن سحرگه / آیین درد و شب از درد و غبار ما پرس

بجهت توفیق نیز بگو

دل از غم دو عالم فارغ کن و آنگه / آنی به پیش محبی از لطف یار ما پرس

ما عشق پیچ بار بخواند

در جهان امروز بی پروا مباش / فارغ از اندیشه فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین در رو / ایمن از غرقاب این دریا مباش

بی خبر از ناله شبها مشو / غافل از احوال مظلومان مباش

در پی خود کن دعا گویان نیک / بیکس با مردمان تنها مباش

این سوی و آن سو میخرم سودای خامی می برم — انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای جمع احبا را چون شما صد فیک بود کارها — شد دست کار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی — چون زنم زهر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بجهت شفاعت — مجیبی خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچکس — کائنات بهشت

حضرت سرور — نعره زن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق — بار بخواند

ای غبار خاک کویت سرمه چشم فلک — ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان تمام کمال — گر تو باید هر دو خوبان دو عالم یک یک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت — آن مبارک روی نی شود ای در آیه فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار — بر براق راهواری برق تیز و تک

در مقام قاب قوسین خدا کرده سلام — تو رسانیدی سلام حق با تحیت یک بیک

از خدا است جهت از تو شفاعت روز حشر — در نجات عاصیان از تو نیست شک

تا ملک شد و هست صلوات تو از امتت — عذر خواهی از گناه امتت تو شد ملک

گر نبودی روی تو می بود در کتم عدم — هم علی هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جان نثار تو پر از صفا از لطف تو — بی شهپر تیغ تخمین نتوان پریدن فلک

اهرسامی عاصیان است خود را بیبین — پس بفرما تا گناهان را کنند از نامه حک

محبی صلوات شفیع آن نبی بسیار گو | زانکه دارد سوی تو بسیار نیکویی ملک

سوختم یارا ازین تنگنای گور تنگ | عاشقان را در دو جهان البت این نام و ننگ

آتش دوزخ نسوزد از حرارت عاشق | عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آن چه نور بود آیا که بکوه طور تافت | رفت از موسی هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد | کو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود که دل میبرد | از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه درو صد هزار | یکطرف آن میوه‌ها را چیده اند تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی | گو ببرد آئینه دل را ازین صیقل زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم | زانکه هر مردی نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر نیست با هر ذره در کائنات | آن همه بت کیست بنگر اندر انکس آن توجنگ

من بان قال نیایم او زبان حال را | از دل مجروح می شنو تو نی از نای چنگ

خورده ام چشم مخمورم بهبین و بر آید | گو خمار باده دارد باشد او مخمور رنگ

بجنت مغفرت گشادان	ریخت ساقی جام در باده بان جان محبی کم نشد مستی آن می از دل هیچ رنگ	هر روز بهشت بار بیخودند

نامه دارم سیه تر از شب تاریک زنگ | با وجود از توبیم نومید یا رب هیچ رنگ

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب | چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوت‌سرای سینه را | گر بود آنجا بجز درد تو هم زانوی دل

بحث مباحثه صاحب

ای پری‌رویان دل یحیی بدست آرید باز | ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل

سخت بار نخواهند

کی بود آیا که نمائی جمال باکمال | زنده گردند ماهیان مرده از آن زلال

در قیامت حشر آنجا نفخ صور نیست | بگذرد بر گور خلقی مژده بوی وصال

در چشم خوشت تیغ ابرو دان اگر یکبار تو | در همه عمر آری و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین زندان تیغ بابای نکشتم من ملول | گر در آن زندان تو باشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق دل است آشیان شیشه زدو | کانچه غیر دوست در وی کی بیابد مجال

گر سری سوی شود فردوس اشک او | گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امر محال

خون خلقی ریخت لیکن هیچ دانی کیست آن | در تو نام او نکوئی بگذرد آتش و خیال

کشتگان نعره زنان هیچ دانی کیست آن | بر کشنده هیچ نه کشته را باشد وبال

از سر دنیا بره دوست بگذشتی چه سود | سهل باشد در گذشتن از شریک بی‌زوال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت | خوش مقامی باشد اما با جمال ذوالجلال

کی شود بی‌جذب مقناطیس صحبت متصل | ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند — چون ز مادر زاده گشتیم و پدر یکتا و فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن تعالی — کیست دیگر غیر تو و چیست چنین قیل و قال

تو ز ما و ما ز تو ای تو چنین گشتیم مست — ورنه مستی چنین شخصی ندارد احتمال

بوی یار آمد بیا آری بباید بوی دوست — در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بجهت حصول شفاعت و رکانات

بعد چندین قرن گو نیند رحمت الله علیه — چون بخوانند خلق شعر محیی صاحب کمال

هر روز جمعه هفت بار بخوانند

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم — زهی نجات نمودن حبیب و آباتم

کفایت است ز روح رسول اولادش — همیشه در دو جهان جمله مقصاتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم — روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید — گواه حال منست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد — تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام — ز خادمی تو دائم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی — قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من بین تو یا رسول الله صلی الله علیه وسلم — شفاعتی بکن و محو کن سیاتم

نه هر که بدتر از و نیست من از و بترم — ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

دولت دیدار حق یحیی چو یابی در بهشت | نبود آن در طالع تو باشد از لطف

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم | از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو تهی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا | دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو بیچه سوی از جحیم | خلق عاصی را بیارد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک ابدی بود با بندگان | راست ماند بدان ... که سازد نقش و نیم

آنکه جان را رحیم است دوست میدارد ترا | پس چه باک از دشمن و یکبر شیطان الرجیم

او کشد سوی بهشت ... اندت ... | می وزاند هر ترا از روضه رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت و او ... | پس خریدار تو خیزد قلب ... نفس ...

چون زبان قال گردد در سوال گنگ و لال | دار وقت ثابت قدم فی الحال ... قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل این نهان | در مقام دوستی او تو باشی مستقیم

بهشتها ...	نعمت بسیار خواهد داد در شب ... ایه	...
...	تا بنعمتها کند یحیی بجنات النعیم	...

بی تماشای بهشتا روضه را ... کنم | حور عین را از درون قصرها بیرون کنیم

حور زیبا روی را خواهیم دادن سه طلاق | گر نه رود در نور روی حضرت بیچو...

روضه را جلوه مده رضوان که با بسم العظیم / ما بیک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دارد کی بهشتی کوثر و طوبی بود / ما بیکدم کار و بار هر دو را یکسو کنیم

گر نه در فردوس با دیدن یار دوست / زاویه در زاویه گریم و دیده خون کنیم

ای بها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب / دیده ما در خوشا و نیست آیا چون کنیم

بجهت حصول رضا شدی — محیی با ما دار خود را ای ریاضت تا ترا / چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم — حق تعالی پانزده بار بخواند

گر دل نی یاده عاشق که با او بینم / با آنکه دل بیاد او ما روز و شب قی بینم

گر یا دل تو یا بم تسلیم تو لبیا زم / تا وان یکدل تو صد دل بیا بینم

نفرین خویش سگو تا کم شود وجودت / چون با تو بعد ازان گویای آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ گرد تو گریزد / سی صد قطره بسر روز اندر دل نبینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشیند / بر تو ظفر نیاید ما هیچ در کمینم

ای شنیده تو به آنکه بر تو کنیم همت / سوگند خورد تو همچون ما نیز تیر بینم

بجهت حصول دیدار حضرت — محیی بهر کلی زین دوستان قلمی / پیوند خود بیا کن ما یار راستینم — حق تعالی پانزده بار بخواند

ما بجنبت از برای کار دیگر سپرده ایم / نی تفرج کرد نی طوبی و کوثر دیده ایم

پیر خرابات جهان گر شدم سوگ شان | شنیده کجائی بیا پیش شد از سر روم

بهجت حصول	قبله حاجات دل کوی خرابات ما	حق تعالی
دیدار حضرت	وقت مناجات دل محیی برانداز روم	پانزده بار پنجگانه

زان بیوفای سنگدل جور و جفا بیشتر ام | از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا بیبایدم

من غم آتش خورده ام بالائده دامم چه کار | آخر بجای دانه در گوربجا سے بایدم

دل را سحر دم باد خوش از شادی خیش و طرب | من خو بهجت کرده ام در تو بلا میبایدم

پیراهن یوسف اگر بوئی بخشد فارغم | مژده کسی کو دل ازان سینه با میبایدم

سینه پی تنگست دل از غیر بیزارم تهی | مهمان غم آمد مرا در جان سرای بایدم

بیگانه ام با مردمان از خویشتن بیگانه تر | تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

بهجت حصول	محیی بسی لذت بود در عشق ورزیدن ولی	باری تعالی
رضا سے	هجران مرا مشکل بود صبر رضا میبایدم	هفت بار پنجگانه

خوش آن خوشا که من غم در ابجلی بی تو دیدیم | تو سو خلق میدید و من سوی تو میدیدم

نمی دانم مرا می آرزوئی باشد از دیده | گر آشکالت دانی ببینم گر از خوئی تو میدیدم

اگر در باغ عید انگشت ابینم چنان شود | گر شب بی باغ خود را به سرکوئی تو میدیدم

فدایت این زبانم بیادت هست پیش از آن | گر صد دشنام میدادی چو پیروی تو میدیدم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی ‌‌ ‌ ‌ که صید بسته با هر موی گیسوی تو دیدیم

بمحبت وصل رضاے

بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایه افتاده از موی تو سیه دیدم

الهی بهشت یار نخواند

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم ‌ ‌ خود را به هیچ بهر چه سبب آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بباد ‌ ‌ گر من حدیث طره او مو بمو کنم
چون دست من بجام مرصع نمی رسد ‌ ‌ قلاش وار در سبوی از و آرزو کنم
آن حال هم مباد که بی ما بهر و تو ‌ ‌ یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را به بیشتم از دست خویش او ‌ ‌ و ز آه جانگداز سر و دستار گو کنم

بمحبت وصل رضاے

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

الهی بهشت یار نخواند

شب و روز اشتغال میکردم که از خود یار میجویم ‌ ‌ گهی در دل گهی در سینه او را میجویم
دهی که دست چشم تا نگردد هیچ کس آگه ‌ ‌ همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
بهشت در چه دارم زهی فکر محال است ‌ ‌ ره و رسم وفاداران کافر خونخوار میجویم
شدا از من همی بستند مردم پیش این اکنون ‌ ‌ همیگردم بهر جانب ز اغیار میجویم

بجوی سوی تو دل صد پاره من ماند در بستان ‌ ‌ کنون هر پاره آن از سر هر خار میجویم

خداوندا امانم ده ز شیطان و هوای نفس ‌‌ ‌‌ چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپردن دل ‌‌ ‌‌ که کار تست هم که از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان ‌‌ ‌‌ بکلب کوی خود انعم توان یک استخوان دادن

بیامرز تا آخر عمرم که از لطف و کرم باشد ‌‌ ‌‌ که در آخر دمی آبی بسبب تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی کز نیکویی ها است ‌‌ ‌‌ پس از مردن به نیکویی گواهی بدان دادن

ببخشا بر من ای جان به شفاعت کردن نیکان ‌‌ ‌‌ که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو همی بینم من عاصی ‌‌ ‌‌ خلاصی از عذاب این جهان و آن جهان دادن

ازان سر کنده ام دل را ز سر چشمه آیت است ‌‌ ‌‌ که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن

منم مفلس تویی خلاق و وعده کرده یا رب ‌‌ ‌‌ که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

[illegible] جاده چندان که گفته با همه ‌‌ ‌‌ من بیدل را نصیحت [illegible] دادن

بجهت حصول شفا از بلای	تمنای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود که دارد ضعف دل و را کباب خونچکان دادن	کرا اطبا دران لا علاج باشند

کاسه سر شد سفال و دیده گریان همان ‌‌ ‌‌ تن بکوبیت خاک گشته و ناله و افغان همان

دل نمانده تا آتشی در جان نشیمن هنوز ‌‌ ‌‌ جامهٔ جان چاک گشته و شکسته دامان همان

آسیا شد و چشمه سنگ شد در کوه آب ‌‌ ‌‌ خوی عاشق همچنان و دل سختی خوبان همان

کافر از آتش پرستی رفت آتش را نشاند	بت پرستی من و سوز دل بریان همان
گر نزار نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا	چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان
گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد	عاشق روی بتان و ناله و افغان همان
دل ز جور او خراب و از خیالش بی‌خبر	مملکت ویران شد و بی غور سلطان همچنان
به نخواهد گشت حالم زانکه گر گریم بسی	سخت مستی یا همان بد مهر و دوران همچنان

بجهت تضمین نگفتن	هر زمانش شربتی دیگر دهد ما را طبیب چونکه باشد محیی آن گفتار را درمان همان	حرف ناشایسته

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن	که پیش چون تو بدخوی نمی‌آرم سخن گفتن
زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو	که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد و رخسار تو را چون کسی سرو و سمن گوید	توان خار و خس گویند از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نیاموزم و یک سخن گو نه یاد از دو با من	که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن
نباید گفت با بیدل و هر گز وصف حسن تو	که بی‌حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

بجهت تضمین رفتن طبیب	غم تو از دل محیی نخواهد شد باسانی که نتوان یافت مقید بی جهت ترک وطن گفتن	بار بیفاسے هفت بار بخوانند

نشکنم هستم ز بند دور از دل یا کی خویشتن	گر رقیبم می‌کشد باشد بجای خویشتن

سنی مراد در خانه کس راه و سنی در مسکنی	می توانم بود یکدم در سرای خویشتن
ای که می نالی ز عشق یار و جور روزگار	سوی من هیچ بین و کن شکر خدای خویشتن
گر ز عشق افزون شود دردی بی پایان من	فکر بسیار دم بجان کندن دوای خویشتن
تا نهادم بر سر کسی قدم بی اختیار	توتیای دیده سازم خاکپای خویشتن
بسکه زاری کنم بیهوش گردم هر زمان	باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

بجهت توفیق	غیر مجیبی کو خود از بهر تو خواهد در جهان	حق تعالی
بطلب	هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن	نه بار بخوانند

گر تو طلبی دارای بیداری شبها کو	با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو
آنند دست زهر ذره خود را بشما بنمود	در مشرق و در مغرب یک دیده بینا کو
هر چند بگرد جستی صحبت تو پیدا کرد	ترجیح نیکویی کان خالق اشیا کو
بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی	از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو
چون گوئی یا الله گوئیم تو لبیک	این بنده نوازیها حضرت ما را کو
هر بوده تو نکردی رحمی بتو کنم رحمت	دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو
بیننده و شنونده خبر بیسی نگرشی	بی سمع و بصیر چون من بیننده و شنوا کو
من اول من آخر من ظاهر و من باطن	جمله منم و غیر من یکذره تو بنما کو

از غایت پیدایی پنهان بود این دانم | پیدای چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفتم هم چون خلق بظاهر گشت | هر کون اید بنگر کان مظهر اشیا کو

بحث حصول معرفت	آن سید محیی الدین میگفت که ای عاشق گر تو طلبی دارے بیداری شبها کو	حق سبحانه تعالی هفت بار بخواند

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو | نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده مرا بپذیر در دوزخ | که بیش آید مرا آنجا تمنای وصال تو

من پروانه در دوزخ نه بیچیزم تو خوش باشم | اگر یکبار پرسی تو که چونی بیت عاشق تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من | بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را بیا تا کی دهی رضوان | نشد کم تشنگی ما را از آب این زلال تو

منارای رو که حور عین که بستان آن بهشت | جمال حق همی بیند ز زلف و خط و خال تو

نگر پرده برانداز پیش چشم مشتاقان | دگر زنده کی تواند دیدن جمال باکمال تو

بالنگ که یکی مالک چنان هر خواهم گشت | که از آه من بسوزد جهنم بیگمان تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب | اگر ساقی شود ما را خدای ذوالجلال تو

بدوزخ گر زمین پیر که چون محیی در آتش | شوم من تا ابد مست کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو | بال کو شکن ما را سایه دیوار کو

شدم بیگانه از خویش و نگشت آشنا با من | کند بیگانگی چندین همین آن آشنا تا کی

ببین قصه که چو من در ره فتاده از برای تو | ز حد بگذشت مشتاقی بیا ای سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور | ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

ببر وا می جان از آن گلزار کویت سوی من آور | کشیدم منت بسیار از باد صبا تا کی

گشا بند قبا تا من بیابم زعمر خود | گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کی

بهشت دفع غم و الم	گر او را گشتنی باشد بکش ورنه بکن آزادش بود در دست تو مخفی اسیر و مبتلا تا کی	هفت بار بخوانند

گر دل غم پرور با غمگساری داشتی | یا بلا خوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی این چنین | گر ز جانان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک تو سراسر سوختی | آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا | گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نسبتی شیشه با من شمع در سوز و گداز | گر دل بریان چشم اشکباری داشتی

بهشت مهربانی صاحب	یار مخفی گر گشودی رخ میان مردمان ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی	هفت بار بخوانند

بیوفا یاری چنین تا کی جفا کاری کند | نیست وقت آنکه یکجا نی وفاداری کند

این چه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده | بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا | میل خاطر جانب [illegible] الت بازاری کنی

وقت آن آمد که دست دل بزارم بشکنی | خون شد از دست تغافل تا چند غمخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز باد رو نشست | سهل باشد پس عمارت گشت تو سرداری کنی

بهجت استقبال بیت وصال کرد | شیون و زاری مکن محیی دگر گان تنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی | فراق و بلا هفت بار بخواند

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی | وین بدن خاک شاک ره یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم ببردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار تو گریم هر زمان | اینکه شبها اندکی بسیار بودی کاشکی

بهجت استقبال بیت وصال کرد | چون تو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز خار
محیی افگار تو آن خار بودی کاشکی | فراق روی ... هفت بار بخواند

سر ورن آ شهسوار من تعلل بیش ازین تا کی | ز هجر بگذشت بیش تاب تحمل بیش ازین تا کی

...ال من همی دانی و می دانم که سبد امی | چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تا کی

بطرف گلستان یکره در آ و قد گل بشکن
کشیدن درد سر چندین بلبل بیش ازین تا کی

اگر میل غذا داری بیا و قتل محیی کن
بکار این چنین نیکو تامل بیش ازین تا کی

خاتمة الطبع

سبحانه باعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مهر منیر سمای عرفان غواص محیط بحار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول محبوب سبحانی سرکرده اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه بنهایت حسن صحت و کتابت از اهتمام بلیغ و سعی فراوان مهتمان در مطبع اقبال مطالع رئیس با وقار منشی نولکشور نامدار بار دوم بمقام لکهنو در ماه صفر المظفر [illegible] مطابق ماه مئی [illegible] حلیه انطباع پوشید

تمام شد